



THE OUTCAST PRINCE

I AM A COMMANDER

1

**BY: BSHPublication**

**هنوز کمبودهای واضحی توی گروهم دارم اما تنها نیستم**

**پس می‌تونم احساس بهتری داشته باشی آدریان. من بهشون**

**تکیه می‌کنم حتی اگر نتیجه دلخواهم به دست نیاد. سال‌ها**

**تلاش در تاریکی بهم نشون دادن من نمی‌تونم بدون نور زندگی**

**کنم. جای تعجب نیست. من ارباب روشنایی‌ام!**

ریه‌هایش را از هوای سرد کوهستان پر کرد. بی‌توجه به صداهای ناهنجاری که از پشت سر می‌شنید به کوه‌های پوشیده از برف و بلند باتالکا چشم دوخته بود. سعی کرد تمرکزش را از دست ندهد و با دیدن چنین منظره‌ی آرامشی، زمان و مکان را از یاد ببرد. لبخند عمیقی زد و بی‌توجه به صدای پس زمینه در حالی که به لبه‌ی دره نزدیک می‌شد با خود زمزمه کرد: «گمانم وقت آرا...»

با برخورد چیز سنگینی رو به جلو پرت شد. سرعت عمل زیادی داشت که در لحظه‌ی آخر شمشیر کشیده و آن را جایی بند کرده بود. وقتی سرش را بالا آورد به صورت نگران الری رسید. دستش را سمت او دراز کرده بود تا کمکش کند بالا بیاید اما مایلین با دیدن مردی که از پشت می‌خواست شمشیرش را روی او فرود بیاورد فریاد زد: «پشت سرت...»

الرّی به موقع برگشت و خود را از زیر یوغ شمشیر مهاجم بیرون کشید. مهاجم الرّی را به سمت او پرت کرده بود و با توجه به جثه‌اش دور از انتظار نبود چنین به پرواز دربیاید. پس از آن مایلین خود را بالا کشید و دوباره لبه‌ی دره ایستاد اما اینبار به منظره‌ی مقابلش چشم دوخت. گروهش با گروه قاتلان درگیر و هر کس حداقل با دو نفر می‌جنگید. گروه قاتلان دره‌ی کاتسل کی دو سالی می‌شد که تحت تعقیب مأموران امنیتی فرار کرده بودند، پس در نهایت بنجامین دست به دامن او و گروهش شده بود. نخست نمی‌خواست گروه را با خود ببرد اما در نهایت به خاطر تعداد بالای

اعضای فعال این گروه ناچار شد خطر حضور گروهش را به جان بخرد. صورت بشاش و خوشرویش داشت کم کم دستخوش تغییر می شد و بی حالتی ترسناکی بر آن چیره می شد. سعی کرده بود خونسردی خود را حفظ کند اما دشوار بود. پس در نهایت طاقت نیارود و به ذهن همه آنها نفوذ کرد در حالی که سؤالی ترسناک داشت: «دارید... چه غلطی می کنید؟»

گروه قاتلان دیدند که به یک آن همه نظامیانی که با آنها درگیر بودند دست از مبارزه کشیدند و به یک سو برگشتند. این هماهنگی ترسناک بود اما پس از لحظاتی وقتی دیدند مسیر نگاهشان به مرد جوان خوش سیمایی می رسد که موهای سپیدش را باد با خود می برد، دوباره مشغول حمله شدند.

گر چه گروه به کارش سرعت داده اما مبارزه با قاتلانی حرفه ای کار دشواری بود چون آنها را زنده می خواستند. درست زمانی که گروه داشت برتری می یافت عده دیگری وارد میدان شدند. مایلین با بهت به اطراف نگاه کرد. از زمین رشد می کردند؟ با بی حوصلگی خمیازه ای کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد: «پسرا اون هایی که باید زنده ببریم، به عهده من...» در حالی که به جلو می رفت بلند فریاد زد: «بهشون رحم نکنید!»

قاتلان دیدند که با همین حرف جو میدان چگونه به نفع سربازان تغییر پیدا کرد. حالا گویی با اهریمنانی خطرناک می جنگیدند. قدرتشان مافوق انسانی بود و حالت جنگیدنشان شبیه دردنگان خطرناک به نظر می رسید اما چه اهمیتی داشت وقتی می توانستند نتیجه دلخواه فرمانده خود را بگیرند؟

مایلین بی آنکه شمشیر بکشد به دل میدان زد. با فرار از شمشیرهایی که سد راهش می شد کنار رفت و خود را به نخستین کسی رساند که قصد شکارش را داشت. با حمله ای حساب شده از پشت غافلگیرش نمود و لحظه ای بعد او را به زمین کوبید. با اطمینان از بیهوشیش، سراغ نفر دوم رفت. در همین حین نگاهش به سمت کادمن کشیده شد که از پنجه های نیمه گرسانش استفاده کرده بود تا همزمان به چند نفر حمله کند. از او بدتر دراک بود که با دستانش همزمان به پنج

نفر حمله می‌کرد و همه را در یک زمان به هوا می‌انداخت. مایلین به دومین نفر رسید. یک ضربه به دنده‌هایش کافی بود که با شکسته شدن حداقل سه دنده روی زمین بیافتد و دیگر توان برخاستن پیدا نکند. پس از آن سراغ نفر دیگر رفت. مرد قد بلند و چارشان‌های بود که شمشیر اسب‌کشی سنگین را در دست راستش می‌چرخاند. با آن شمشیر می‌توانست خط گردانی را در هم بشکند. با این نقطه ضعف بزرگی داشت. بعد از یک حمله برای آماده شدن برای حمله بعد زمان زیادتری نیاز داشت و همین باعث شد مایلین زمان زیادی را صرف او نکند. تاندوم پهایش را با شمشیرش برید و سراغ نفر بعد رفت. کارکشته و سن‌دار بود. چون توماس به خوبی می‌دانست از سلاح درون دستش چطور استفاده کند. شمشیر کوتاه اما ضخیمی داشت. در میان مبارزه مایلین متوجه شد که دو شمشیر را به یکدیگر متصل کرده است. اجازه داشت خوش خیالی کند. داشت نحوه مبارزه‌اش را بررسی می‌کرد تا بتواند پاسخ خوبی به او بدهد.

داشت کم‌کم از مبارزه او خوشش می‌آمد که خنجری از ناکجا در سینه مرد نشست و در قلبش فرو رفت. با بهت نگاهش را از سینه مرد گرفت و به جایی داد که خنجر از آنجا پرتاب شده بود. با دیدن سالوادور که با خوشحالی به او می‌نگریست، نگاهش را چرخاند و به مرد داد. آنها سردرسته قاتلان دره را کشته بودند؟ دستی به موهایش خود کشید اما دستش تا صورتش پایین آمد و نشان داد جام صبرش را خرد کرده‌اند! نخست تلاش کرد جواب خود را بگیرد. برای همین رو به سالوادور دستانش را به دو طرف باز کرد و سالوادور را خندان‌تر از قبل دید در حالی دست راستش را با این مضمون تکان می‌داد «قابلی نداشت فرمانده!» و پس از اندکی رویش را از رو گرفت و به مبارزه دیگری پرداخت. او و خشمش را نادیده گرفته بود؟ آن الف جگردار داشت روی بخشش حسابی باز می‌کرد؟ با این حال اکنون وقت درگیری بین گروهی نبود. باید به این کار هر چه زودتر سامان می‌داد و به آوگلار بازمی‌گشت. وقت الری آخرین فرد گروه را به زمین کوبید، سکوت مرگباری در دره حاکم شد. گروه خیلی زود بین افراد کشته و یا زخمی

گشت تا اطمینان بیابد هیچ کلکی در کار نباشد و وقتی گارد آنها پایین است حمله‌ای صورت بگیرد. هر چند مایلین این کار را ضروری نمی‌دانست چون گروهش با روشی وحشیانه‌تر از گروه قاتلان به آنها یورش برده و بعید بود کسی در این میان وانمود به زخمی یا کشته شدن کرده باشد. با این همه به خاطر انجام درست مأموریت هیچ نگفت و به نظاره نشست. وقتی کارشان تمام شد رو به آیدن و دراک گفت که سه نفری را مایلین بیهوش کرده بود، با زنجیر بستند و اطمینان حاصل کنند که توانایی باز کردن قفلش را ندارند. پس از آن نوبت رسیدگی به اجساد بود. مایلین از آنها خواست اجساد را در قسمت خاکی دره پای درختان سرو قرار دهند. انتقال اجساد به آنجا کمی زمان برد اما در نهایت همه اجساد در کنار هم به ردیف شدند. مایلین قدرتش را فراخواند و هاله‌اش را آزاد گذاشت. گروه می‌دید که اجساد به آرامی در خاک فرو می‌روند. گویی خاک تغییر متبیت داده و باتلاق شده بود. کادمن که دلیل این کار را نمی‌دانست از مایلین پرسید: «چرا دفنشان کردید؟ حیوانات زیادی باهاشون سیر می‌شدن.»

مایلین رو به او کرد و توضیح داد: «درسته اما نه وقتی تعدادشون انقدر زیاده. جدا از تعفن و بیماری سختی که این دره رو متحمل ضرر می‌کنه، اهریمنان به خونشون جذب می‌شن. اگر یکی از اون‌ها بتونه تسخیرشون کنه کار ما هزار برابر می‌شه. منطقی‌تره که همین اول از شرشون راحت بشیم.» با دیدن حس تأیید در آنها دست به کمر شد: «حالا وقتشه به این برسیم...» لبخند پهنی زد و به سمت الری برگشت: «این بار دومه که یکی از شما کشاورزهای احمق باعث می‌شه سقوط کنم!» نگاه همه بعد از الری به سمت دراک کشیده شد و او را دستپاچه کرد اما مایلین به آنها اجازه نداد بحث را تغییر دهند پس به سمت سالوادور برگشت و لبخند عریض‌تری بر لب نشاناد: «اون خنجر مال الریه سالوادور... چرا باید دست تو باشه؟»

سالوادور با نگرانی گفت: «نیاز به یک شیء تیز کوچیک داشتم که سرعت مناسبی داشته باشه... الری مناسب‌ترین گزینه بود.»

- چرا باید با اون خنجر حریف من رو بکشی؟

لبخندش ناپدید شده بود و همه آنها می‌دانستند در ادامه چه رخ خواهد داد. سالوادور به سرعت شروع به توضیح کرد: «یکی از قاتلین شما رو نشونه رفته بود... وقتی برای منحرف کردن اون تیر از خنجر استفاده کردم که حریفتون کشته شد.» - کافی بود صدام کنی سالوا...-

ابروهایش بهم نزدیک شد و نفس را در سینه سالوادور حبس کرد. مایلین با خشم بیشتری ادامه داد: «تو رهبر گروه قاتلین دره رو کشتی!» بهت همه نشان می‌داد از این حقیقت جا خورده‌اند اما راه بازگشتی نمی‌بینند. سالوادور دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما مایلین فریاد زد: «و من باید روزها وقت بذارم و به بنجامین ثابت کنم هیچ ارتباطی با این گروه ندارم که برای ساکت کردنشون، رهبرشون رو کشتم!» -اما من این کار رو کردم! -کی فرمانده توئه؟

سالوادور سرش را پایین انداخت: «شما ارباب.»

مایلین دستی به صورتش کشید: «کدومتون رهبر رو شناسایی کرد؟» با سکوتی در گروهش ریشه دواند با دهانی که از بهت بازمانده بود به آنها خیره ماند. کمی بعد با ناباوری پرسید: «جدی نیستید؛ نه؟ محاله نفهمیده...» با دیدن چهره ابلهانه گروه سکوت عمیقی کرد و از ادامه حرف خود منصرف شد. نگاهش روی زمین کشیده شد و به خاک یخزده زیر پایش خیره ماند. الری با شرمندگی گفت: «ما فکر می‌کردیم اون غول اسبکش رهبرشونه.» با تأیید همه، دراک برای بیرون آوردن مایلین از این حال پیش قدم شد و گفت: «می‌تونیم اون غول رو جای رهبرشون معرفی کنیم ارباب.»

مایلین نگاهش را با کندی بالا آورد در حالی که لبخندی روی لبانش بود: «از جلوی چشم‌هام دور بشید!»

همه خیلی زود پراکنده شدند و هر کدام جایی برای دور بودن از دسترس اربابشان پیدا کردند. پس از آنکه مایلین آنجا را ترک کرد و به سمت اسب‌های بسته شده در سوی دیگر دره رفت همه گروه دور هم جمع شدند. نخستین کسی که لب به اعتراض گشود آیدن بود: «به سندرپراد سالوادور... چرا فکر کردی اون تیر به ارباب می‌خوره؟»

-چون ارباب درگیر مبارزه بود.

-اون داشت با رهبر گروه بازی می‌کرد.

با حرف الری با بهت به سمت او بازگشت که او را وادار به توضیح نمود: «بی خیال سالوا... تو مبارزه فرمانده رو دیدی. اون فقط داشت دفاع می‌کرد.»  
سالوادور با حس اینکه همه انگشت اتهام را به سمت او گرفته‌اند، برآشفته و جواب داد: «من از کجا باید می‌دونستم، خود من مشغول مبارزه بودم.»  
مشکل ما عدم شناسایی رهبر بود.

دراک با گرفتن توجه آنها توضیح داد: «طی تحقیقاتمون فهمیدیم که اون غول اسب‌کش، رهبری رو به عهده داره. ما باید می‌فهمیدیم که این صرفاً یه عنوان ظاهریه.»

آیدن پرسید: «چطور باید می‌فهمیدیم؟»

-جمعیت دور رهبر بیشتر از غول اسب‌کش بود. اون‌ها داشتن ارزش محافظت می‌کردن.

-فقط با همین؟

-با اشاره اون تمام افراد گروه به ما هجوم بردن.

-منظورت گروه دومیه که به دره هجوم برد؟

با تأیید دراک نفس عمیقی کشید: «اعتراف می‌کنم برای فهمیدن این موضوعات بیش از حد بی‌دقتم.»

سالوادور دستی به گردنش کشید: «خب دوستان، نزدیک آب گرم مناسب‌تره یا سمت چپ میدان که رو به جنگله؟»

الری با سردرگمی پرسید: «برای چی؟»

کادمن به جای او پاسخ داد: «ارباب اون رو توی زمین می کاره الری!» دستش را بالا برد تا قد بلند سالوادور را نشان دهد: «با این قد آفتاب گیری خوبی داری سالوا... قول می دم تا بهار برگ بدی!»

با خنده سالوادور نگاه مشکوک همه به او رسید. سالوادور می خواست جلوی خندیدنش را بگیرد اما نمی توانست و به خاطر این کادمن را لعنت می کرد. اگر فرمانده صدایش را می شنید چه؟

الری با بهت پرسید: «نمی خوام ماجرا رو جدی بگیری؟»

سالوادور به سختی خنده اش را بلعید و سری به تأیید تکان داد که آیدن رو به دراک گفت: «تو می تونی ذهن انسان های عادی رو بخونی، درسته؟» با تأیید دراک ادامه داد: «می تونی بهشون تلقین هم بکنی؟»

با این فکر سالوادور هشدار داد: «پیشنهاد خوبی نیست. اگر ارباب بفهمه شما رو هم کنار من جا می ده...» با دیدن توجه همه با خنده گفت: «و بعید می دونم برگ و گل بدیدا!»

نگاه مبهوت همه روی سالوادور ماند. همه می دانستند پس از آنکه دو سال بی وقفه به دنبال ردی از آستن گشت و هیچ نیافت، بی پروا و راحت گیر شده است. دیدنش در این حال برایشان خوش آیند نبود برای همین همراهیش نکردند. در نهایت سالوادور با دستی که به صورتش کشید، ساکت شد. کمی بعد رو به گروه گفت: «نگران نباشید... تلاشمون رو می کنیم از بین مدارک به دست اومده یه چیزی پیدا کنیم که مرگ رهبرشون رو جبران کنه.»

آیدن سری به تأیید تکان داد: «اگر یه چیز دندون گیر پیدا کنیم می تونیم اوضاع رو تغییر بدیم.»

الری تأکید کرد: «امشب رو وقت داریم.»

دراک به سمت دهکده کوچکی رفت که روی صخره های انتهایی دره ساخته شده بود. گروه نیز به دنبال او به راه افتاد و به دشواری وارد خانه ها شد. ارتفاع بلندشان



باعث می‌شد تنها از بالا دسترسی داشته باشند. اگر می‌خواستند دره را دور بزند و به بالا دست بروند وقتشان تلف می‌شد. بالا رفتن از صخره هنوز راه بهتری بود. با این حال چیز زیادی دستشان را نگرفت و باعث شد پیشنهاد آیدن را دنبال کنند. آیدن پیشنهاد داد تمام اموال قیمتیشان را با خود ببرند. این ایده نخست زیاد جالب به نظر نمی‌رسید اما وقتی همه سکه، طلا، نقره و سنگ‌های قیمتی را روی هم تلنبار کردند از هجمشان شوکه شدند. گروه قاتلان دره، گروه گران‌قیمتی بود پس این میزان اموال طبیعی به نظر می‌رسید.

@BSHpublication



THE OUTCAST PRINCE  
I AM A COMMANDER

2

**BY: BSHPublication**

**من دونم که مشکلاتم هرگز تمامی نداره چون من  
مسئولیت‌های سنگینی به عهده گرفتم. با این حال گمان  
من کردم من تونم مدت‌ها مسئولیت‌هام رو با سپردن اون‌ها به  
گروه‌م و تو، سبک‌تر کنم اما فایده‌اش نداره. من من تونم تو رو  
رها کنم آدریان؛ چون من پیش از هر چیزی، شاهزاده  
دوم سندپراد مایلین گاردلینم!**

پس از آن که تمام غنیمت‌ها را به مایلین نشان دادند، الری را پیش قدم کردند تا صحبت نهایی را با کمک سالوادور به نتیجه برساند. الری پیشنهادش را عنوان کرد و سالوادور هم قول داد با استفاده از روابطش در دربار، این کار را به عنوان یک موفقیت بسیار خوش‌آیند برای دربار نشان دهد. مایلین پس از اتمام حرف‌هایشان از آنها پرسید: «شما همین طوری هم سه تا اسیر دارید که باید به آوگلار ببرید، چطور می‌خواید غنیمت‌ها رو انتقال بدید؟»

سکوت عمیقی که پس از آن در دره پیچید نشان می‌داد به این بُعد ماجرا نیاندیشیده‌اند اما پس از لحظاتی دراک نجات‌بخش بود: «من می‌تونم تا نزدیکی آوگلار ببرمشون.»

-چطور؟

سکوت، دوباره دره را با خود غرق کرد. این بار آیدن با تردید حرفش را زد: «توی  
یه چادر می‌پیچیمشون... گمانم یه بقچه بزرگ حمل کردنش راحت‌تر باشه.»

مایلین سری به تأیید تکان داد و از دراک پرسید: «راه حل بدی نیست اما  
می‌تونم حملش کنی؟»

-به راحتی ارباب.

-خوبه.

رو به آیدن کرد: «تو هم باهاش برو. می‌خوام توی سکلاو منتظر ما بمونید.» با اطاعت او رو به کادمن ادامه داد: «فردا باید در حالت گرگینه خودت باشی.»

-خطری در کمینه ارباب و نیاز به محافظت دارید؟

مایلین نگاه عاقل‌اندلسفیهی به او کرد: «چون اسبت رو نیاز داریم کادمن.» با سر به سه اسپری اشاره کرد که به درخت بسته شده بودند. کمی بعد رو به همه گفت: «استراحت کنید چون سحر راه می‌افتیم.»

با اطاعت همگانی، دور مایلین خالی شد. دراک می‌خواست در مقابل رفتن مقاومت کند اما احساس کرد اربابش به سکوت و تنهایی بیشتر از همراهی او نیازمند است پس به سراغ خورجین نزدیک به اسبش رفت و جایی برای خود انداخت که خیلی هم از اربابش دور نباشد. پس از آن مدتی طولانی مایلین به آتش فروزان خیره ماند در حالی که در افکاش فرو رفته بود. چنان عمیق که او را به گذشته بکشاند و چنان دردناک که شروع به سرزنش خود کند.

دو سال از بازگشتش به کشور می‌گذشت و هنوز هیچ خبری از مرداک و آستن نداشت. گرفتن رد جنایت در لوراس باعث شد به مکان مرداک پی ببرد اما در نزدیکی بندر وستن‌شای<sup>1</sup> دوباره او را گم کرد. حال آستن خوب بود اما می‌دانست توان خروج از این محاصره را به تنهایی ندارد. چطور می‌توانست به او کمک کند وقتی حتی نتوانسته بود پس از آن ردی از او بیابد؟ اوضاع درهم ریخته و امیدش را با خود برده بود. جز ناامیدی، خودسرزنش‌گری مداوم باعث می‌شد خوابش درهم ریخته باشد. شب‌های مأموریت پای آتشی خرد می‌نشست و به بارقه‌ها می‌نگریست در حالی که هیچ نمی‌گفت! در مقر هم اوضاع چندان متفاوت نبود. زمانش را به تمرین می‌گذراند اگر در میخانه سیرا شبش را سر نمی‌کرد!

گروهش نمی‌توانست حال او را درک کند. آنها نیز نگران حال آستن بودند اما او پشیمان بود که در ضعف خود یکی از پسرانش را باخته است و اکنون راه پیش و پسی جز صبر ندارد. وقتی آتش رو به خاموشی می‌رفت، از جا برخاست و چند

---

<sup>1</sup> Westenshy

هیزم را به داخل آتش انداخت. پس از آن کمی از گروه فاصله گرفت و فراس را احضار کرد. چون همشه نامش را صدا زد و لحظاتی بعد او را در شمایی انسانی مقابل خود دید. فراس اهریمن بزرگی بود که ظاهری شبیه به یک عقاب به خود می‌گرفت برای همین به پادشاه عقاب‌ها شهره بود. چون گرگینه‌ها، که گونه‌برتر بین گرگ‌ها بودند، او نیز در رسته پرنده‌گان شکاری چون عقاب، پادشاهی می‌کرد و آنها را تحت فرمان خود داشت اما برخلاف گرگینه‌ها می‌توانست تله‌پورت کند. برای همین به محض شنیدن نامش از دهان مایلین در هر کجا که اربابش اراده کرده باشد، ظاهر می‌شد. با دیدن مایلین به سرعت احترام گذاشت: «ارباب، درود.»

- زمان نامناسبیه اما امید اندکی وادارم کرد وقت شناس باشم.

- می‌خواید گزارشم رو بشنوید؟

لبخندی زد: «زودتر از موعد احضارم می‌کنید ارباب و این داره مکرر اتفاق می‌افته. کمی من رو دستپاچه می‌کنید.»

- چاره دیگه‌ای ندارم فراس.

لبخند تلخی که صورتش را خندان نشان می‌داد، باعث شد فراس نخواهد این موضوع را ادامه دهد پس شروع به گزارش کرد: «هفته اخیر رو به بررسی بنادری که گفته بودید، گذروندم. هیچ حضوری ازشون احساس نکردم. حدس می‌زنم از آب فاصله خوبی گرفته باشن چون می‌دوتن محدوده نگهبان سنتا در واقع محدوده شماسه.»

- محدوده من دنیای روشنایی فراس و هنوز بهش احاطه ندارم.

- من شما رو متفاوت از سال‌های قبل می‌بینم ارباب و همین ثابت می‌کنه نیازی نیست اینطور به خودتون طعنه بزنید و خرده بگیرید.

مایلین در جوابش سکوت کرد چرا که انتظارش از خود چنان بالا بود که هرگز به ایده‌آل‌هایش نزدیک هم نمی‌شد. فراس که حالش را دید به دلداری گفت: «پیداش می‌کنیم ارباب. کمی دیگه صبر کنید. ناامیدتون نمی‌کنم.»

- تو هیچ وقت باعث ناامیدی من نمی‌شی فراس. تو دوست خوبی برای من هستی حتی اگر موفق نشی!

فراس که با شنیدن این حرف در پوست خود نمی‌گنجید، با خوشحالی پرسید:  
«آیا جدی گفتید؟»

-دوست داری دوباره بشنویش؟

فراس خجالت‌زده دستی به گردنش کشید که مایلین با تأکیدی جدی دوباره حرف قبل خود را تکرار کرد تا فراس را به راستی خوشحال‌ترین باشد. پس از آن به او اجازه مرخصی داد و خود پای آتش برافروخته‌اش بازگشت. وقتی خستگی، تنش را از همراهی بازداشت، جایش را پهن کرد و خوابید. خواب عمیقی رفت چنان که سحرگاه با صدای دراک از خواب بیدار شد.

گروه به تنهایی غنیمت‌ها را آماده پرواز، وسایل را جمع و اسب‌ها را یراق کرده بود. با رضایت جای خوابش را جمع کرد و در خورجینش جا داد. پس از آن، رو به دراک و آیدن دستور حرکت داد و اسرا را روی اسب نشانند بعد از آن که به خوبی آنها را بست. مقاومتشان با دیدن رنگ چشمان مایلین به سرعت خاموش شد. با این حال، رسیدن به سکلاو با سه اسیر کار دشواری بود. گروه با یک روز تأخیر به دراک و آیدن رسیدند و پس از آن به سمت قصر حرکت کردند. بیش از دو سال از زمانی می‌گذشت که همه با هم و به عنوان گروه باد وارد قصر مرکزی می‌شدند. نگاه‌ها هنوز پر نفرت و گاهاً پر کینه بود. کینه‌ای که هنوز نمی‌دانست چطور به دیگران سرایت کرده است. آنها را درک می‌کردند اما نمی‌توانستند بر این احساس چشم ببوشند که از دست دادن نام بلندشان دردناک است. آنها با عضویت در گروه باد و سپس با ماندن در این گروه به زندگی راحت خود پشت پا زده و از نام خود دست شسته بودند. گروه اما با دیدن چهره مایلین در زمان عبور از دروازه قصر میانی از احساس خود شرم کرد. این مرد جوان، در کسوت مردی منفور ایفای نقش می‌کرد وقتی ارباب روشنایی بود. لبخند مودبانه روی لبانش به آنها نشان می‌داد، می‌داند چطور آن چه هست را پنهان سازد. می‌دانستند دلش برای برادرش تنگ

شده است اما هرگز پیش قدم نمی شد و هرگز با او تنها نمی ماند. نمی خواست به شایعات دامن بزند.

چنان محکم روی اسب نشسته و سینه صاف کرده بود؛ گویی گل ریزانی وجود دارد که گروه نمی بیند! لباس مرتب و نظامی به تن داشت و گروهش نیز از او تبعیت کرده بود. شغل روی شانه هایش بود اما صورتش را نمی پوشاند. به وضوح داشت به بنجامین دندان نشان می داد و از آن لذت می برد! این را گوشه نازک شده چشمانش می گفت که برق شیطنتی در آن دویده بود. گروه می توانست صورت سرخ از خشم ژنرال را متصور شود.

مایلین به گروه دستور داد اسرا را به زندان تحویل داده و به مقر بازگردند. انتظار داشت فردا صبح گزارش کاملی برایش نوشته باشند. خودش اما به جنگ با ببر رفت. چرا که با عبور از دروازه قصر مرکزی، سربازی، حکمی را به او سپرد که نشان می داد باید به دیدن بنجامین برود. می دانست از زمانی که وارد آوگلار می شود جاسوسانی قدم به قدمش را گزارش می دهند اما مشکلی با آنها نداشت. بنجامین می توانست هر چقدر که بخواهد به او فشار بیاورد. تا زمانی که در طرف آدریان ایستاده بود، می توانست گستاخیش را نادیده بگیرد و تحمل کند. برخلاف انتظارش این بار از یک جلسه ناگهانی سردرنیاورد. بنجامین می خواست به تنهایی با او گفت و گو کند. احساس نگرانی می کرد چرا که هیچ گاه چیز خوبی با چنین دیدارهای نمی آمد. وقتی سرباز حضور او را پشت در اتاق اعلام نمود، بنجامین به عمد کمی معطل کرد. وقتی بالاخره وارد شد او را پشت میز دید پس احترامی نگذاشت. بنجامین با عدم احترامش با خشم نگاه خود را از برگه های روی میز گرفت و به او داد: «هر بار بیشتر شگفت زده ام می کنین فرمانده که تا چه حد می تونین به آداب قصر بی اعتنا باشین!»

-به قدری که ناامیدی رو توی صورتت ببینم و لذت ببرم بنی!

با دیدن صورت مبهوت او خنده ای کرد: «دقیقاً همین چهره!»

بنجامین با خشم برخاست که مایلین به او اجازه ابراز نداد: «من مرد گرفتاریم بنی. بهم بگو ازم چی می‌خوای!»

بنجامین دستانش را با خشم مشت کرد اما می‌دانست در آن مقطع نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. او مرد جنگ تن به تن نبود و این را عدهٔ قلیلی می‌دانستند. برخلاف عنوان رنگ و لعاب‌دارش در ارتش، سیاستمداری زیرک بود. با لحنی غضب‌آلود که از کنترلش خارج شده بود، به او جواب داد: «شاهنشاه اصرار دارن جشن انتصاب ولیعهدی رو با شکوه برگزار کنن.»

-خب؟

-مخالفانی وجود دارن.

-که؟

-شاهنشاه تمایل دارن بهشون رسیدگی بشه.

-و؟

داشت عصبی می‌شد.

-این جشن باید بی‌نقص به پایان برسه.

بنجامین آخرین جرعهٔ صبرش را سر کشید. با خشم جلو رفت و غرید: «به سندپراد بنجامین، می‌شه حساست ذاتیت رو کنار بذاری و اطلاعات مفیدتری بهم بدی؟»

-حساست؟

-همیشه همین طوی بودی. فکر می‌کردی با ندادن اطلاعات به من باعث شکست و سرافکندگی من می‌شی اما من همیشه ذهنت رو زیر و رو می‌کردم و موفق می‌شدم. با وجود این سال‌ها، نباید بفهمی که این روش روی من جواب نمی‌ده؟ بنجامین با خشم گفت: «پس الان هم همین کار رو بکن.» این را گفت و سلسله‌ای از ناسزا در ذهنش چید تا در صورت ذهن‌خوانی، مایلین با آن مواجه شود. برخلاف انتظارش مایلین خشمگین‌تر شد و جلوتر رفت، آن قدر که به میزش رسید و دستانش را روی آن گذاشت: «می‌دونی چرا هنوز زنده‌ای بنی وقتی با هم



سر دشمنی داریم؟» صداس با هاله قدرتمند دورش به تن بنجامین ترس انداخته بود: «به خاطر رؤف بودن من نیست...» سری به انکار تکان داد در حالی که احمی جدی کرده بود: «من هیچ قلبی برای بخشیدن ندارم پسر خاله عزیزم.» رو به او خم شد در حالی که صورتش حالت خود را از دست می داد و به بی حسی می رسید: «چون همیشه، حتی جایی که نباید(!) تو طرف آدریان ایستاده بودی...» سری به نشانه نهی تکان داد: «بدون این اخلاق، تو برام قابل تحمل نیستی.» صوت به صورت او شد در حالی که به چهره زردش هیچ توجهی نشان نمی داد: «تنها دلیل زنده بودن رو از خودت بگیر... این آخرین نصیحتمه!» لحظاتی به چشمانی نگریست که از ترس گشاد شده و دند وقتی حتی پلک نمی زدند. در نهایت اما خود و هاله اش را عقب کشید و راست ایستاد: «حالا بهم بگو اوضاع از چه قراره!»

بنجامین کمی زمان می خواست تا بتواند بر آنچه از سر گذرانده است، کنار بیاید. سعی کرد نشان ندهد اما نمی توانست. برای همین با احمی آرام شروع به صحبت نمود: «یک مقام سنگایی و یک تاجر دلوراتی در حال تأثیرگذاری روی انتخاب ولیعهدن. اون ها دارن تمام تلاششون رو می کنن تا تو به عنوان ولیعهد انتخاب بشی.» پوزخندی زد و بی توجه به صورت مبهوت و نگران مایلین ادامه داد: «چطور وقتی حتی عنوانی نداری؟» بی آنکه اضطراب مایلین را درک کند توضیحش را تکمیل کرد: «شایعاتی در کشور پیچیده که به این ماجرا دامن زده.»

-چه شایعاتی؟

-می خوای بگی نشنیدی؟

خنده ای کرد و سری به تأسف تکان داد: «من به عالیجناب هم گفتم درگیر کردن کسی که خودش به عنوان عامل شایعات مظنوننه، درست نیست اما ایشان اصرار عجیبی داشتن که این موضوع به تو گزارش داده بشه.»

-چه شایعاتی؟

-دست از بازی بردار فر...

-چه شایعاتی؟

چنان نعره‌ای کشیده بود که سربازان بیرون در بی تأمل با شمشیرهایی آخته داخل پریدند تا از بنجامین محافظت کنند. بنجامین از ترس به تکیه‌گاه صندلیش چسبیده بود و حتی جرئت نمی‌کرد دهانش را باز کند تا به سربازان که اکنون با گرفتن شمشیر در مقابل اهریمن بی‌قلب پایتخت، جان خود را در خطر انداخته بودند، چیزی بگوید. وقتی یکی از آنها شمشیر را از پشت روی گردن مایلین گذاشت، حرکت او را دید اما دهانش سریع‌تر بود: «برید بیرون!» صدایش چنان بلند بود که مایلین را متوقف و هر دو سرباز را از اتاق بیرون بفرستد. پس از آن رو به مایلین که با خشم منتظر پاسخ او بود، توضیح داد: «شایعه‌ای که می‌گه طبق کتاب قوانین خاندان گاردلین، کسی که بیشترین قدرت رو داره باید به پادشاهی برسه...» سعی کرد به صورت مبهوت او بی‌توجه باشد و حرفش را کامل کند: «اینکه منبع قدرت اهمیتی نداره تا وقتی قدرت شورا در دست خاندان باشه. اگر این حرف درست باشه یعنی حق تو زیر پا افتاده پس با ولیعهدی می‌شه این حق رو...»

با دست بالا رفته مایلین حرفش را ادامه نداد. چطور می‌توانست چیزی بگوید وقتی مایلین با این چهره خشمگین و اهریمنی به او خیره بود؟ گیج شده بود و واکنش مایلین را نمی‌فهمید. انتظار داشت مایلین یکی از آن لبخندهای پیروزمندانه‌اش را بر لب بنشانند و او را تحقیر کند اما مرد مقابلش تنها در حال فرو ریختن بود و این را با نگاه مبهوتش به زمین و دهانی باز نشان می‌داد.

کمی طول کشید تا مایلین به خود بیاید: «این شایعه تهدید مستقیم پادشاهی آدری...» از خشم دستش را روی دهانش گذاشت. نمی‌خواست ادامه این جمله را به زبان بیاورد. خشم در وجودش چنان عمیق شد که دستانش را انداخت و مشت کرد: «دستور سریعی برایش صادر کن.» نیشخندی زد: «تو شایعه‌سازی رو خوب بلدی پسرخاله عزیزم. لازمه یکبار از این قدرت شگرفت استفاده به جایی بکنیم!»  
-چه شایعه‌ای؟

-بگو من وقتی درباره جشن ولیعهدی شنیدم این شایعه رو روی زبان‌ها انداختم تا شاهنشاه رو به عنوان آخرین سد شکست بدم بدون اینکه نگرانم افکار عام باشم.

بگو با این شرایط حتی خواص هم فریب می‌خورن و از من حمایت می‌کنن برای همین این بازی کثیف رو راه انداختم تا شاه رو ناچار به پذیرش ولیعهدیم کنم!»  
-نیازی به شایعه هست؟ همین حالا هم من و بقیه همین فکر رو می‌کنیم!  
-نظر عام مهم‌تر از نظر توئه بن. لطفاً احمق نشو و کارت رو درست انجام بده.  
این جایبه که اگر گندی بالا بیاری حتی منم نمی‌تونم جمعش کنم!  
این را گفت و از اتاق بیرون آمد. باید هر چه زودتر به مقر بازمی‌گشت.

\*\*\*

برت با خوشحالی لیوانش را به لیوان کادمن کوبید: «به سلامتی گروهی که زنده موند!»

همه با خنده لیوان‌های خود را سرکشیدند. بعد از مدت‌ها در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند و دیدارها تازه شد. امه‌ری داشت دربارهٔ پاره‌ای وقایع با الری صحبت می‌کرد اما همراهی با دیگران را از یاد نبرده بود، برای همین از کوزه، لیوانش را تا نیمه پر کرد و برخاست: «بی‌توجه به شایعاتی که پشت سرتون هست مشتاق دیدنتون بودم دوستان و فکر می‌کنم لایق این باشید...» لیوانش را بالاتر برد: «زنده باد فرماندهان دلیر سندپراد!»

صدای زنده‌بادشان در مقر پیچید که آیدن دستش را بالا برد و سعی کرد صدایش را بم کند تا به صدای مایلین شبیه شود: «فرمانده؟ من هنوزم فقط یه مشت کشاورز احمق می‌بینم!»

صدای خنده چنان بلند بود که از دیوارهای دور مقر هم عبور کرد و به بیرون رسید. حتی دراک هم می‌خندید و این نشان می‌داد شوخی جایز است. آخر او از همه نسبت به ارباب متعصب‌تر بود.

کادمن که مجال یافته بود رو به گروه با تقلید از آیدن با صدای بمی گفت: «شما با عمر هزارساله هم نمی‌تونید در دانش رزم با من رقابت کنید...» خندهٔ گروه به یکباره با اتمام جملهٔ او متوقف شد اما کادمن بی‌توجه سری تکان داد: «هیچ اشکالی هم نداره خودستا باشم... حق گویی مهم‌تر از اخلاقیاته!» اینجا بود که متوجهٔ نگاه

مبهوت و ترسیده گروه به پشت سرش شد. آب دهانش را به سختی فرو داد که با حس هاله قوی پشت سرش به یکباره از جا برخاست اما پیش از اینکه دهانش را باز کند مایلین را درست مقابل و در یک قدمی خود دید. با لبخند رعب‌آورری که موهای تنش را راست می‌کرد و برق نگاهی که می‌گفت همین امشب در میدان تمرینی کنار مقر دفن می‌شود. دهانش را گشود و کلمات ترسناکی بیرون ریخت: «حق گویی از اخلاق و خودستایی از ضعفه...» لبخندش را به آرامی ناپدید کرد تا کادمن در ترس بیشتری فرو برود: «من شبیه کسیم که ضعیف باشه گرگ خاکستری؟»

برت و امه‌ری حدس زدند این لقبی از سوی خود کادمن برای خودش باشد در حالی که مایلین به ماهیت حقیقی او اشاره داشت. کادمن می‌خواست چیزی بگوید که سیاهی خطرناکی در چشمان مایلین جاری شد و او را در جا خشک کرد. کمی بعد با اضطراب گفت: «فرمانده... فکر می‌کنم پاهام خشک شده... باید تمرینات دویدنم رو از سر بگیرم... یه تمرین می‌تونه حسابی پاهام رو گرم کنه.» با سر مایلین که به تأیید بالا و پایین رفت احترامی نظامی گذاشت و به سرعت از مقر بیرون پرید.

پس از کادمن نوبت گروه رسید. مایلین نگاهی به آیدن کرد در حالی که دوباره لبخند می‌زد: «خوبه که می‌بینم هنوز می‌تونی شوخ‌طبع باشی آیدن...» لبخندش را بی‌توجه به دهان از بهت بازمانده او بلعید و ادامه داد: «از آخرین باری که سرت رو به خاطر شوخی بی‌جا بریدم شاهدش نبودم...» حالا فقط آیدن نبود که احساس ترس می‌کرد. گویی ترس چون سرمای سخت زیر پوستشان دویده بود و موهایشان را راست می‌کرد. با صورتی خنثی به سمت آنها برگشت و ناخودآگاه ناچارشان کرد احترام نظامی در خوری بگذارند. نخستین کسی که به او درود فرستاد، سالوادور بود. پس از او دیگر اعضای گروه و در نهایت امه‌ری و برت به او سلام کردند. امه‌ری زودتر از برت دست به کار شد و با لحن نگرانی گفت: «فکر می‌کنم دیگه باید برگردیم. متأسفم فرمانده که بی‌اجازه شما وارد مقر شدیم.»

مایلین بی توجه به او به سمت برت برگشت: «می تونی بری برت.»  
برت تا درب مقر پر کشید و امه‌ری را تنها گذاشت. امه‌ری با اضطراب پرسید:  
«فرمانده من هم می تونم...»

-دنبالم بیا.

به سمت اتاقش رفت و در آن را گشود. به امه‌ری اشاره داد داخل برود. امه‌ری  
چنان ترسیده که نزدیک بود به التماس بیافتد اما مایلین با این حرف خیالش را  
راحت کرد: «سهم غذای امه‌ری رو بگیرید. بعیده بعد از جلسه با من هنوز غذا  
بدن.» با تأیید دراک داخل رفت: «بیا داخل.»

@BSHpublication



THE OUTCAST PRINCE

I AM A COMMANDER

3

**BY: BSHPublication**

**مدتی رو در سکوت گذروندم تا بتونم احاطهٔ بهتری به سرزمینی داشته باشم که پادشاهیش رو به عهده دارم، اما حالا لازمه دوباره به چیزی که بودم برگردم و به این سکوت پایان بدم. اون‌ها از سکوت برداشت اشتباهی داشتن. من تسلیم نشدم. من نترسیدم. من برای حبس کردن نفس دشمنانم فقط نفس عمیق‌تری کشیدم. آتش خشم من پیش از سوزاندنشون... ذخه اشون می‌کنه!**

امه‌ری احترامی گذاشت و داخل شد. مایلین در را پشت سرش بست و امه‌ری را دوباره نگران کرد. همین که پشت میز نشست از او هم خواست بنشیند. ترجیح داد مقدمه‌چینی را کنار بگذارد: «به توانایی تحلیلت نیاز دارم سرباز کارت.» امه‌ری معنی این حرف را می‌دانست پس ساکت شد. مایلین دستانش را روی میز گذاشت: «گروهم، بی‌کله می‌تونه جلو بره بدون اینکه احساس ترس کنه.» خنده‌ای کرد: «دقیقاً مشکل همین جاست...» لبخندش را بلعید: «اون کشاورزهای احمق قبل از اینکه عمل کنن، فکری ندارن. اون‌ها گوش به فرمان و دقیقن... منتهی نیاز به یه تحلیل‌گر دارن تا مسیر رو نشونش بده. برای همین فکر کردم که بخوای وارد این گروه بشی. چون حضور تو در این گروه خیلی خوب معنا می‌شه.»

-با توجه به تجربه گذشته... من ترجیح می‌دم نپذیرم.  
-مختاری اما ترجیح می‌دم بیشتر فکر کنی مگر اینکه غدغه‌ات نام و آوازه‌ات باشه.

دست به سینه شد: «حتماً دربارهٔ شایعات خیانتشون چیزی شنیدی.» با نگاه معنادار امه‌ری سری به تأیید تکان داد: «خیانت کردن...» با دیدن چشمان مبهوت او توضیحش را کامل کرد: «با فرمان برادرم سرباز کارت.» بی‌توجه به ناباوری او ادامه داد: «این مسئله چیزی نیست که بخوام درباره‌اش بلوف بزنم. تو می‌تونی

حکم شاهنشاه رو ببینی.» دستش را به کشوی میزش برد. چند طومار را جابه‌جا کرد. در نهایت یکی از آنها را بیرون کشید و روی میز گذاشت: «می‌تونی بررسی‌اش کنی.» همین که امه‌ری حکم را برداشت، توصیه کرد: «از افراد ناآشنا برای بررسی مهر استفاده نکن. محتویات حکم رو بهشون نشون نده. فقط بخواه صحت حکم رو تأیید کنن.» با تأیید امه‌ری دوباره دست به سینه شد: «چند روزی رو در قصر می‌مونم. توی این چند روز در مقر بمون و با گروه باش. بعدش می‌تونم تصمیم بگیرم. برای موندنت با فرمانده گردانت صحبت می‌کنم. نیازی به نگرانی درباره‌اش نیست.»

-می‌خواید در چه مأموریتی بهتون کمک کنم؟

-مأموریت‌های ما پنهانیه سرباز کارت. نیاز دارم اطمینان پیدا کنم عضو گروه منی تا بتونم اون رو باهات درمیون بذارم.

-می‌فهمم.

-خوبه.

-اگر نپذیرم چه اتفاقی برام می‌افته؟

-گمانم بار اول بهتون نشون دادم که انتظاری ازتون ندارم.

امه‌ری با شرمندگی سری به تأیید تکان داد. به کلی فراموش کرده بود مایلین هیچ‌گاه وادار به ماندنشان نکرد. در خود فرو رفته بود که مایلین گزارشی را مقابلش گذاشت و روی صندلی مقابلش نشست: «بخونش.»

امه‌ری با تردید دستش را به گزارش برد و آن را خواند. گزارش را الری نوشته بود. آنها مأموریت داشتند که قاتلان دره را دستگیر و یا مجازات کنند. حکم آزاد داشتند و از آن استفاده کرده بودند. مبارزه بر سر مرگ و زندگی و گروه از آن پیروز بیرون آمده بود. غنیمت‌هایی از آن گروه در دست داشتند که تحویل داده بودند اما این کمی عجیب به نظر می‌رسید. چنین درخواستی از آنها نشده بود. با سردرگمی سرش را بالا آورد و مایلین را با ابرویی برافراشته دید.

-درست حدس زدی. قرار بود ما سرکرده اون‌ها رو تحویل بدیم.



- پس چرا...-

- چون سرگروه بی حواسم اشتباهی کشتش!

با دیدن چشمان متعجب امه‌ری حرف قبلش را با تکان داد سرش تأیید کرد. امه‌ری گزارش را روی میز کوتاه مقابلش گذاشت: «این گروه رو توی موقعیت بدی قرار می‌ده.»

مایلین با لبخندی معنادار پرسید: «چه موقعیتی؟»

- مخالفت با حکم مأموریت در حالی که ضرورتی برای اون نبود به دربار نشون می‌ده اون‌ها آشکارا جهتشون رو با شما هماهنگ کردن... اگر چیزی که گفتید حقیقت داشته باشه شما از این می‌ترسید که مخفی بودن این حکم...-

حکمی که مایلین به او سپرده بود بالا گرفت: «زیر سؤال بره.»

مایلین سری به تأیید تکان داد: «اون‌ها توی دردسر افتادن و من باید طی چند روز همه چیز رو به جای اولش برگردونم.»

- می‌خواید نقش یه فرمانده بی‌رحم یک دنده رو پس بگیرید؟

مایلین لبخندی زد: «من به اندازه‌ای که باید بی‌رحم و این یک نقش نیست سرباز کارت.»

امه‌ری لحظاتی را بی‌حرف به او خیره ماند و در نهایت مستأصل از فهمیدن او پرسید: «با توجه به گره خوردن شرایط گروهتون به من، نباید برای به دست آوردن رأی‌ام تلاشی بکنید؟»

مایلین دستانش را به دو طرف باز کرد: «دارم می‌کنم؟» با دیدن سردرگمی او توضیح داد: «اجازه دادم چند روز توی مقرم بمونی... می‌دونی تحمل یه کشاورز دیگه توی این جمع چقدر سخته؟ دارم صبوری به خرج می‌دم سرباز کارت. حتی والدینم هم به این درجه از صبر من نرسیدن که تو رسیدی!» لبخند کاملی زد و رنگ امه‌ری را پراند. با دیدن چهره ترسیده‌اش خنده کوتاهی کرد و سری به تأسف تکان داد: «نگرانی‌ها رو دور بنداز سرباز. اینجا بهشون نیاز نداری. چند روزی رو در مقر بمون و کار گروه رو ببین. همین کفایت می‌کنه. علاقه‌ای ندارم با اطلاعات

نابه‌جا فریبت بدم. بی‌رنگ و لعاب... من و گروهم اینیم. تو در نهایت تصمیم می‌گیری که می‌خواهی با ما از سکلاو رد بشی یا نه. مفهومه؟»

-بله.

-خوبه.

دستانش را روی میز بهم داد: «برای درآوردن گروه از این مخمصه پیشنهادی داری؟»

-پیشنهاد خودتون کارآمده.

-پیشنهاد من؟

-نگه داشتن من در اینجا. شما با پذیرش یک عضو جدید به دربار نشون می‌دید هنوز تحت سلطهٔ اوامر پادشاهید و با حضور یک مخالف هیچ مشکلی ندارید. این به وجههٔ شما و گروهتون کمک می‌کنه. اون‌ها خیلی زود با تغییر گروه و گردان من موافقت می‌کنن چون از جان شما احساس خطر کردن. من به عنوان یک جاسوس دوجانبه می‌تونم از این وضعیت سود خوبی ببرم.

با دیدن لبخند معنادار مایلین نفس عمیقی کشید: «اما... گمان نمی‌کنم اوضاع به همین سادگی باشه. مردی مثل شما برای مدیریت چنین چیزی نیازی به کسی مثل من نداره.»

مایلین دستانش را مقابل صورتش کشید تا لبخند مرموزانه‌اش را مخفی کند: «منظورت چیه؟»

-شما یک فرماندهٔ نامدار نیستید... منفور بودن شما یک نقطه قوته؛ که باعث می‌شه بتونید هر لقبی رو بپذیرید اما مسئولیتی نداشته باشید. یک پوشش قوی که کمک می‌کنه شما آزادی بیشتری زیر نام منفورتون داشته باشید. هیچ کس از اهریمن بی‌قلب آوگلار انتظار همراهی دربار رو نداره. این فرد برای اینکه گروهش رو از فشار ناشی از اشتباهشون دربیاره نیاز به اعمال زور داره نه سیاست.

سری به انکار تکان داد: «فرمانده لیان کسی نیست که با این روش پیش بره.»  
نیش خندی زد: «مگر اینکه ماجرا چیزی بیش از این باشه... ماجرای که شما  
می‌خواید زیر یک ماجرای دیگه پنهانش کنید و در اونجا... به کمک من نیاز دارید.»  
مایلین دستش را کشید در حالی که دوباره لبخند کاملی لبانش را کشیده کرده  
بود: «دقیق انتخاب شدی...»

- شما کاری با من کردید؟

لبخند مایلین کج شد و امه‌ری را ترساند چون او را به یقین رساند جادو شده  
است اما مایلین خیالش را اینگونه راحت کرد: «دور از ترس‌ها نیاز به حرف‌های  
صادقانه‌ات داشتم پس فضایی برای ایجاد کردم که نگرانی‌ها رو کنترل و زیانت  
رو باز کنه. نمی‌خواستم به خاطر ترس از من ملاحظه کنی.» رنگ چشمانش تغییر  
کرد و آبی شد: «جادوی من کنار رفته. نیازی به نگرانی...»

- می‌شه برشگردونید؟

مایلین با دیدن چهره نگران امه‌ری دوباره از موهبتش کمک گرفت تا او را از  
نظر روانی آرام کند، گر چه رنگ چشمانش ارغوانی شده بود. امه‌ری با حس راحتی  
آرامش‌دهنده‌ای که او را در برگرفت از مایلین پرسید: «چرا با استفاده از جادو من  
رو وادار به همکاری نمی‌کنید؟ این راه بهتری برای رسیدن به مقصودتون نیست؟»  
- تو می‌تونی تصور کنی که سر و کله زدن با مشت‌کشاورز احمق رو به مشت‌ی  
مترسک ترجیح می‌دم.

امه‌ری خنده‌ای کرد و سری تکان داد اما بلافاصله پرسید: «در این چند روز از  
من چی می‌خواید فرمانده؟»

- می‌دونم داری روی چه ماجرای کار می‌کنی سرباز کارت. من تمام اطلاعاتی  
که تا به حال جمع کردی می‌خوام.

- اما این اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی شده‌است. لو دادن این اطلاعات مثل  
خیانت...

- حکمش رو دریافت کردم.

با قرار دادن حکمی روی میز، امه‌ری با سردرگمی پرسید: «اگر قرار بود حکمی بیاد چه نیازی به من داشتید؟ می‌تونید مطالعه‌اشون...»

-من چیزی رو می‌خوام که تو فکر می‌کنی.

حکم را باز کرد و جلوی او گذاشت: «من نیاز به تحلیل تو دارم نه آمار و ارقام.»  
امه‌ری حکم را بررسی کرد و در نهایت با تعجب به تکیه‌گاه صندلیش لم داد:  
«چقدر از اطلاعات رو در اختیار دارید؟»

-همه‌اش... دهنتم در اختیار منه.

امه‌ری احساس ترس نمی‌کرد چون جادوی مرد مقابلش اجازه نمی‌داد پس به این حرف تنها با اخمی واکنش نشان داد.

مایلین چون او تکیه داد و با خونسردی گفت: «حالا تفسیرشون کن.»

\*\*\*

سالوادور نگاهی به دراک کرد و هشدار داد: «دراک بی‌پرواییت مورد استقبال ارباب نیست.»

-منی‌تونم بشینم و توهین بهش رو تحمل کنم.

کادمن با سردرگمی پرسید: «ولی کار ما اینه؛ نیست؟» با دیدن توجه معذب‌کننده همه روی خودش با تردید گفت: «اون توی قصر فرمانده لیانه نه ارباب ما مایلین. طبیعی نیست با بقیه هم جهت بشیم تا توجه کمتری دریافت کنیم؟»  
الری سری به تأیید تکان داد: «باهاش موافقم. خود ارباب هم از ما همین رو می‌خواد... حفظ کردن نقش‌هامون.»

آیدن در حالی که گویی در جای دیگری صید می‌کرد از آنها پرسید: «چرا امه‌ری؟» رو به آنها ادامه داد: «هر چی فکر می‌کنم به نتیجه کمتری می‌رسم.» با سکوت همه سؤال مهمی را پرسید: «اگر واقعاً به گروه اضافه بشه ما باید بهش چی بگیم؟» همه که گویی به پاسخ درستی نرسیده بودند نگاه خود را به دیگری دادند تا راه حل او را بشنوند اما سکوت حاکم نشان می‌داد نمی‌توانند پاسخ درستی بدهند.

با باز شدن در اتاق فرمانده‌شان همه از جا برخاستند و در یک صف عرضی قرار گرفتند.

نخست مایلین و پشت سرش امه‌ری بیرون آمد. با دیدن احترام گروه پاسخشان را داد و گفت: «آزادید...» رو به امه‌ری کرد: «تو هم همینطور... می‌تونی غذات رو در کنار اون‌ها بخوری.»

دراک با شنیدن این حرف پرسید: «ما غذای شما رو هم گرفتیم آیا تمایل دارید براتون بیارم؟»

-نه چیکا... باید برم.

این را گفت و از مقر بیرون رفت در حالی که دراک به وضوح چهره غم‌زده‌ای به خود گرفته بود. آنقدر که امه‌ری پرسد: «چیکا؟ اون نامت رو ازت گرفته؟»

دراک با چهره بی‌حالتی به سمت او برگشت: «این نام منه و...»

دست سالوادور محکم روی شانه‌اش فرود آمد و او را ساکت کرد: «فرمانده از اسم دادن به بقیه خوشش میاد...» چشم‌غره‌ای به دراک رفت تا او را متوجه شرایط کند.

در سردرگمی امه‌ری، الری با شوق جلو آمد و گفت: «بباید غذا بخوریم. من حسابی گرسنه‌ام.»

امه‌ری رو به او پرسید: «شما غذا نخوردید؟» با تأیید الری به خودش اشاره کرد: «به خاطر من؟»

الری دستی به گردنش کشید. نمی‌خواست بگوید به خاطر اربابشان این کار را کرده‌اند پس با لبخند سری به تأیید تکان داد: «مدتی می‌شه که در کنار هم نبودیم. می‌خواستیم از این زمان استفاده کنیم.»

امه‌ری با خوشحالی جلو آمد: «خب، غذا چی بود؟»

\*\*\*

سرباز با تردید وارد مقر شد چون پاسی از شب گذشته بود و نمی‌دانست آیا به راستی اجازه دارد در این زمان وارد چنین مکانی شود یا نه؛ که با دیدن جمع

مشغول گفت‌وگوی داخل مقر جا خورد در آستانه ورودی ماند. خیلی طول نکشید تا گروه توجه‌اش را به او بدهد و معذبخ کند. برای همین سریع‌تر داخل شد و پس از احترام به آنها، با لبخند نگرانی گفت: «دستوری برای فرمانده دارم. می‌دونم زمان بدیه ولی تأکید شده که همین حالا بهشون ابلاغ کنم.»

-از طرف چه کسیه؟

سرباز شنید که کسی از پشت سرش این سؤال را پرسید اما گمان کرد یکی از اعضای گروه است برای همین با آسودگی ادامه داد: «ژنرال ولتروز...»

سالوادور زمزمه کرد: «پدرم مرد وقت شناسی بود...»

-نیازی به قرائت دستور نیست برگرد.

سرباز باز هم با شنیدن صدای پشت سرش پاسخ داد: «اما من باید به فرمانده...» برگشت تا فرد مقابلش را ببیند. لباس فرماندهی آبی رنگی به تن داشت. درجه روی سینه‌اش نشان می‌داد اشتباه نمی‌کند. شنل سرخی روی شانه‌هایش بود که رنگ در چشمی داشت بی‌آنکه صورتش را بپوشاند. آبی چشمانش گویی موج می‌شد و ثبات نداشت؛ یا این تصور او بود؟ نوع نگاهش با این چهره همخوانی می‌یافت تا به سرباز نشان دهد مقابل فرد درستی ایستاده است. پس به سرعت تعظیم کرد: «فرمانده من...»

-برگرد و به ژنرال باک بگو انجام می‌شه.

سرباز دوباره تعظیم کرد و به سرعت گریخت. چیزی در نگاه این فرمانده جوان بود که نمی‌خواست شاهدش باشد. همه به احترام مایلین از جا برخاسته بودند. همین که مایلین به سمت آنها برگشت با احترام هماهنگشان روبه‌رو شد. می‌دید که امه‌ری نیز با آنها همگام شده است. دستش را به کلاه شنل برد و آن را تا جایی که دو سوم صورتش را مخفی کند جلو کشید: «اگر انقدر نیرو برای گفت‌وگو دارید چرا این نیرو رو برای تمرین استفاده نمی‌کنید؟» با دیدن ترسی که در صورت گروه نشست پوزخند صدا‌داری زد: «شما کشاورزهای خرابکار جرئت دارید بعد از گندی که بالا آوردید و مسئولیتش رو روی شونه من انداختید تا این موقع از شب

خوش‌وبش کنید؟» لبخند کشیده‌ای بر لب نشانند که برای گروه به خوبی قابل رؤیت بود: «بهتره وقتی برمی‌گردم از خستگی بیهوش شده باشید...» لبخندش را به آرامی بلعید و هشدار داد: «وگرنه حین دفن کردنتون مطمئن می‌شم باشید!» با احترام نظامی سخت سالوادور گروه به خود آمد و چون او عمل کرد. از چهره هر کدام ناامیدی می‌بارید اما مایلین به حالشان توجهی نکرد و از مقر بیرون رفت.

پس از او سالوادور به سمت گروه برگشت و گفت: «به نظرم بیاید این ماجرا رو با شمشیر تمام کنیم.»

الری سری به تأیید تکان داد: «من از آخرین بار قسم خوردم دیگه اینجا ندوم و آبروم رو به حراج نذارم.»

کادمن با تردید گفت: «مگه آبرویی هم مونده؟» با نگاه منجر همه شانه‌ای بالا انداخت: «شما همین حالا هم منفور و بی‌آبروید پسرا...»

دراک سری به تأیید تکان داد: «باهاش موافقم.» آیدن با چهره‌ای منجر رو به همه گفت: «ولی دلیل نمی‌شه بی‌آبروتر بشیم!» الری با کمی فکر گفت: «وقتی آبرویی نباشه...» با سردرگمی ادامه داد: «مثل بالاتر از سیاهی چشم‌های فرمانده نیست؟»

دراک تصحیح کرد: «یه رده دیگه هم هست... بی‌رنگی...» سالوادور با تعجب پرسید: «تو دیدیش؟»

نه من فقط درباره‌اش نشیدم. از پدرم. امه‌ری با سردرگمی گفت: «نباید الان تمرین کنیم؟»

با حرف او همه دوباره به یاد آوردند که موظف به چه کاری هستند. آه از نهادشان درآمد و با قامتی نه چندان راست به سمت میدان مقر به راه افتادند. شب طولانی و سختی در راه داشتند.

ادامه دارد...

@BSHpublication